



خردسالان

دوست

سال اول،

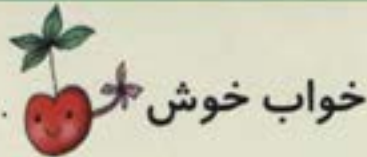
شماره ۳۹، پنجشنبه

۵ تیر ۱۳۸۲

۱۲۰ تومان



۱۳



خواب خوش

۱۷



جشن تولد

۲۰



قصه‌های جنگل

۲۲



حوض آسمانی

۲۴



قصه‌های پنج انگشت

۲۵



فرم اشتراک

۲۷



کاردستی

۳



با من بیا

۴



نیمروی ستاره

۷



نقاشی

۸



فرشته‌ها

۱۰



گنج من

۱۱



جدول

۱۲



بازی

- مدیر مسئول: مهدی ارگانی
- سردبیران: الشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد
- مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد
- تصویرگر: محمد حسین صلواتیان
- کرافت و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدفای ۸۷۲۱۶۹۲
- لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج
- توزیع: فرخ نباش
- امور مشترکین: محمد رضا اسفندی
- نشانی: تهران - خیابان انقلاب - چهارراه کالج، شماره ۹۶۲، نشر عروج
- تلفن: ۰۲۱-۱۲۹۷ و ۰۲۱-۶۸۲۲ - فکس: ۰۲۱-۲۲۱۱



پدر و مادر عزیز، مری کرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...



دوست من سلام
من گیلاس هستم. فصل بهار، شکوفه بودم.
خورشید گرمم کرد، باغبان به من آب داد و درخت مثل یک
مادر مهربان از من مراقبت کرد.
حالا ببین چه قدر خوشگل و خوشمزه شده‌ام. من میوه‌ی فصل
گرم تابستان هستم. فصل خوب بازی و خنده. وقتی که باغبان
مرا از درخت چید به او گفتم که
دلتم می‌خواهد پیش تو بیایم.
او هم مرا به مجله‌ی دوست خردسالان آورد
تا با هم بازی کنیم و قصه بخوانیم.
شعرهای قشنگ یاد بگیریم و
نقاشی‌های رنگارنگ بکشیم.
حالا با من بیا ...



نیمروی ستاره

سرور کتبی



یکی بود، یکی نبود.

زنی بود که می‌خواست برای بچه‌هایش غذا درست کند، اما هر چی گشت توی خانه چیزی پیدا نکرد. زن سرش را بالا آورد و ستاره‌ها را در آسمان دید. دست دراز کرد و ستاره‌ای از آسمان برداشت و تق تق ... آن را شکست و با آن یک نیمرو درست کرد. نیمروی ستاره‌ای به بچه‌ها چشمک زد. بچه‌ها دور سفره جمع شدند و نیمروی ستاره را خوردند. بعد رختخوابشان را پهن کردند و خوابیدند.

تق ... تق ... تق ... نیمه شب، بچه‌ها با صدای در از خواب بیدار شدند. وقتی در را باز کردند، ماه را پشت در دیدند.

بچه‌ها گفتند: «سلام.» و یک مشت ستاره از دهانشان بیرون ریخت. ماه گفت: «سلام به روی ماهتان!» بچه‌ها خندیدند و از صدای خنده‌شان یک مشت ستاره به زمین ریخت. ماه گفت: «من یک ستاره گم کرده‌ام.» بچه‌ها گفتند: «مادر ما خواب است. بفرمایید تو. امشب خانه‌ی ما پر از ستاره است.» ماه به داخل خانه رفت. روی طاقچه، روی بالش مادر، زیر لحاف بچه‌ها، همه جا ... همه جا پر از ستاره بود.





بچه‌ها سبدی برداشتند و هر چه ستاره توی خانه بود
جمع کردند و به ماه دادند. ماه، بالا رفت... بالاتر...
و سبد را توی آسمان خالی کرد.
آسمان پر از ستاره شد.
ماه خندید. بچه‌ها فریاد زدند:
«ماه قشنگ! باز هم به خانه‌ی ما بیا!
ما باز هم ستاره داریم.» ماه برق برق زد و
یک مشت نور سفید روی خانه‌ی بچه‌ها پاشید.

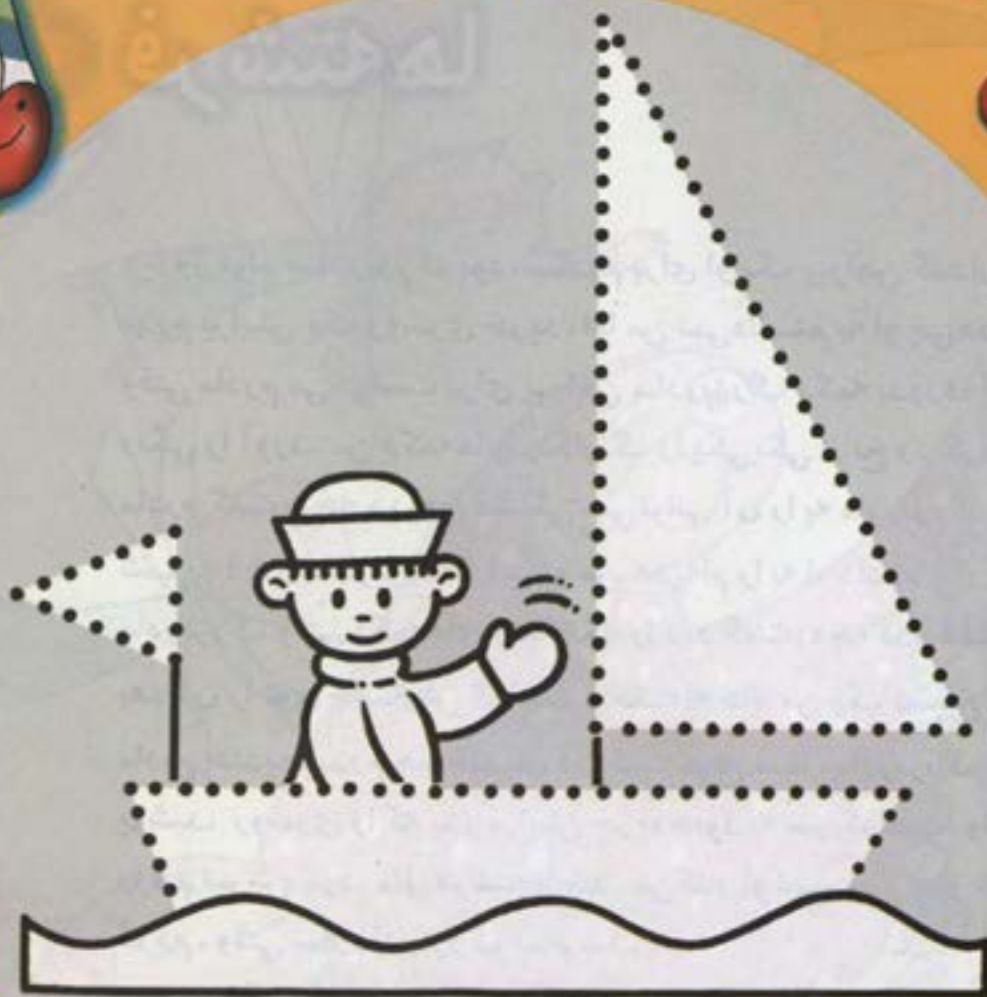
نقاشی

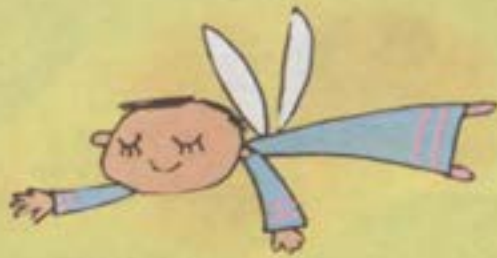
نقطه‌ها را به هم

وصل کن.

نقاشی را

رنگ کن.





فرشته‌ها



دیروز تولد مادربزرگ بود. مادرم برای او یک پیراهن گلدار قشنگ دوخت. پدرم برایش یک روسری خرید. اما من نمی‌دانستم به او چی هدیه بدهم. وقتی مادرم می‌خواست برای پیراهن مادربزرگ دکمه بدوزد، جعبه‌ی دکمه‌های رنگی را آورد. من دکمه‌های رنگارنگ را یکی یکی از نخ رد کردم. مادرم گفت: «چه هدیه‌ی قشنگی. می‌توانی آن را به مادربزرگ بدهی.» شب به دیدن مادربزرگ رفتیم و من هدیه‌ام را به او دادم. مادربزرگ وقتی دکمه‌های رنگارنگ را دید گفت: «چه قدر قشنگ است.» بعد آن را توی جانمازش گذاشت و گفت: «حالا من یک تسییح رنگارنگ دارم.» مادرم خندید، پدرم هم خندید. آن شب موقع نماز، مادربزرگ لباس تازه‌اش را پوشید. روسری را که پدر برایش خریده بود به سر گذاشت، وقتی چادر نمازش را هم سرش کرد، مثل فرشته‌ها شد. من کنار او نشستم و نماز خواندنش را تماشا کردم. وقتی نماز مادربزرگ تمام شد، تسییح رنگارنگش را به دست گرفتم و برای همه‌ی ما دعا کرد.







گنج من

ناصر کشاورز



من چیزهای جالبی
در کوچه پیدا می‌کنم
این چیزها را چیده‌ام
در جعبه‌ای، پهلوی هم

هر دانه‌اش را شسته‌ام
با آب و صابون تمیز
از دانه‌ی تسبیح هست
تا دکمه‌های گرد و ریز

یک قصه دارد هر کدام
در زندگی با صاحبش
سرگرم هستم در خیال
با قصه‌های جالبش

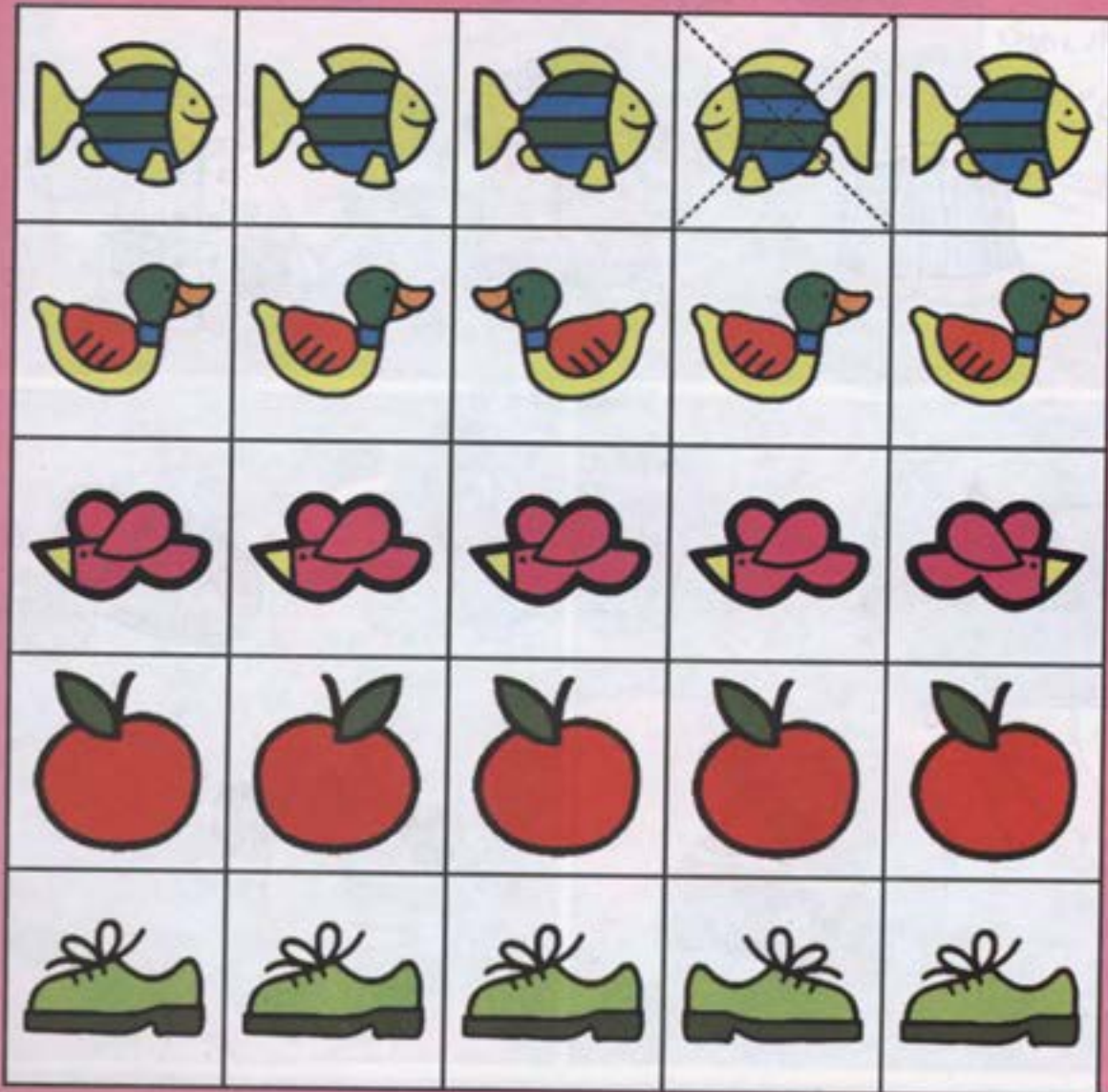
در جعبه‌ی من دکمه‌ای‌ست
گرد و طلایی، زرد زرد
گفتم به بابا: «این طلاست.»
بابا ولی باور نکرد.

آن را نگاهی کرد و گفت:
«این آشغال از آهن است.»
ای کاش می‌فهمید او
این چیزها گنج من است!



جدول

در هر ردیف یک شکل با بقیه فرق دارد. روی آن علامت بزن.



بازی



در تابستان هوا گرم می‌شود.
کدام لباس‌ها تابستانی هستند؟ دور آن‌ها خط بکش.





خواب خوش

نقاشی و داستان از مازناز



آخ جون
شب شده. حالا
کلی خواب های
خوب می بینم!



جانمی!



امشب
خواب
چجا
می بینم؟



دارم پرواز می‌کنم
چه باحال!



بیشتر بوری؟!
تو هم بال درآوردی؟



نه نه
کیف می‌ده







با معرفی شخصیتهای داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



روسری



قلک



خالص مرغی



جوجو



آقا خروسه



ساعت



هابو خان

جشن تولد

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.

توی یک مزرعه‌ی سبز قشنگ، یک خانۀ داشتند. توی خانۀ آن‌ها جشن بود.



جشن تولد جوجو، و یک خانۀ داشتند. توی خانۀ آن‌ها جشن بود. جوجو خیلی خوشحال بود. او دلش می‌خواست زود زود هدیه‌هایش را باز کند.




درست کرده بود. با یک آواز قشنگ جشن را شروع کرد. گفت: «می‌خواهم هدیه‌هایم را باز کنم!»





اول باید شمع روی کیک را فوت کنی بعد هدیه‌ها را باز کنی!» شمع روی کیک را روشن کرد و با یک فوت آن را خاموش کرد. اما همه‌ی حواسش پیش هدیه‌ها



جوجو خیلی خوشحال بود. او دلش می‌خواست زود زود هدیه‌هایش را باز کند. درست کرده بود. با یک آواز قشنگ جشن را شروع کرد. گفت: «می‌خواهم هدیه‌هایم را باز کنم!»




اول باید شمع روی کیک را فوت کنی بعد هدیه‌ها را باز کنی!» شمع روی کیک را روشن کرد و با یک فوت آن را خاموش کرد. اما همه‌ی حواسش پیش هدیه‌ها


بود. بالاخره  گفت: «جان! حالا وقت باز کردن هدیه‌ها است.»  خوشحال و خندان

اولین هدیه را برداشت. آن را  سگ مهربان مزرعه برایش آورده بود. هدیه‌ی  یک  بریز

بود. گرد و قشنگ  با خوشحالی از  تشکر کرد.  گفت: «پول‌هایت را توی  بریز

و وقتی که  پر شد هر چه خواستی برای خودت بخر!»  هدیه‌ی بعدی را باز کرد. هدیه‌ای که  را

برایش گرفته بود. یک  قشنگ ،  را بوسید و گفت: «دختر قشنگم! حالا دیگر صبح‌ها




خواب نمی‌مانی و مثل من سحرخیز می‌شوی. چون  تو هر روز صبح برایت زنگ می‌زند!»









از  تشکر کرد و آخرین هدیه را برداشت. یعنی هدیه‌ای که  برایش آورده بود.

کاغذ دور هدیه را باز کرد و از توی آن یک  خیلی قشنگ بیرون آورد.  با خوشحالی

را بوسید و گفت: «خیلی قشنگ است. خیلی قشنگ!»  گفت: «وقتی تو آن را روی سرت

بگذاری قشنگ تر هم می‌شود!»  را به سرش بست و  و  را هم برداشت و گفت:

«من همه‌ی هدیه‌هایم را خیلی دوست دارم. پول‌هایم را در  می‌ریزم و صبح‌ها با صدای زنگ  از

خواب بیدار می‌شوم و با این ، قشنگ قشنگ می‌شوم!»  و  و  خندیدند،

بعد همه با هم از کیک خوشمزه‌ای که  درست کرده بود خوردند!



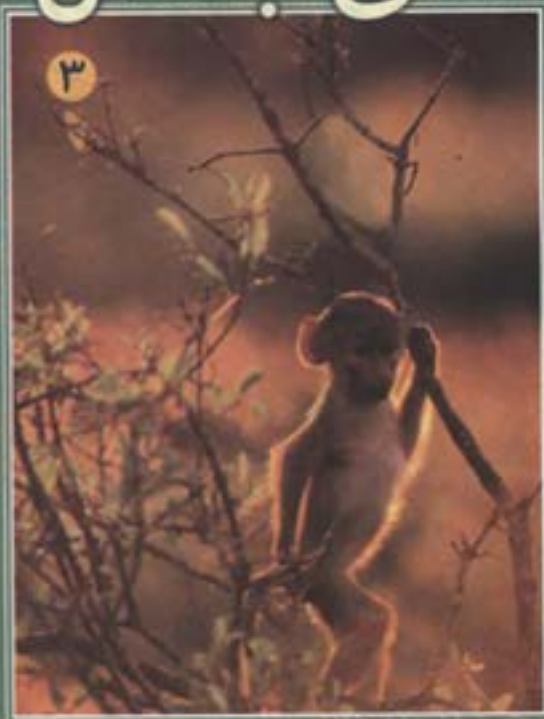
قصه‌های جنگل



۱ | یک روز وقتی که میمون‌های سفید روی درخت مشغول استراحت بود...



۲ | میمون مادر صدای فریاد بچه‌اش را شنید.

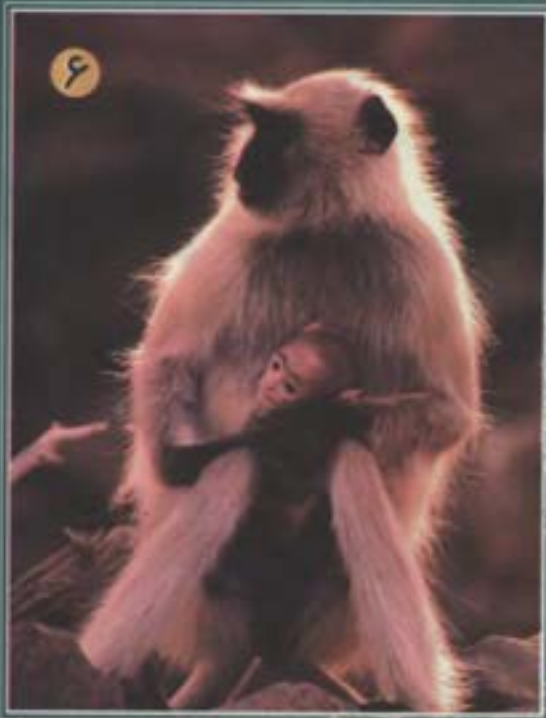


۳ | بچه میمون روی شاخه‌های درخت بازی می‌کرد که حیوان عجیب و ترسناکی را دید و مادرش را صدا کرد.



۴ | آن‌جا، میمون دماغ بزرگی بود که به بچه میمون خیره شده بود.





۶ | بچه میمون را بغل کرد و گفت: «تترس کوچولوی من، او هم مثل ما یک میمون است، فقط دماغ بزرگی دارد!»



۵ | میمون مادر به سرعت به طرف بچه میمون رفت.

۷ | بچه میمون کنار مادرش آرام شد، اما میمون دماغ گنده از صدای فریاد بچه میمون خیلی ترسیده بود!



۸ | میمون دماغ گنده از ترس شروع کرد به گریه کردن. شاید او هم مادرش را صدا می کرد!



حوض آسمانی



کوچولو یک بادبادک داشت، قرمز و قشنگ. یک روز به بادبادک گفت: «کجا می‌روی؟»
بادبادک جواب داد: «می‌روم بالای بالا بعد به آبی آسمان می‌رسم.»
کوچولو گفت: «آسمان هم مثل حوض خانه‌ی ما است؟»
بادبادک گفت: «آسمان نرم و آبی است، حوض خانه‌ی شما هم نرم و آبی است؟»
کوچولو خندید. او دلش می‌خواست سوار بادبادک شود و به آسمان برود.
بادبادک هم دلش می‌خواست توی حوض آب شنا کند.
کوچولو گفت: «مرا به آسمان می‌بری؟»
بادبادک جواب داد: «مرا توی حوض آبی بگذار و خودت هم سوار شو!»
کوچولو سوار بادبادک شد.
بادبادک توی حوض آبی شنا کرد و کوچولو را به آسمان آبی برد.
راستی که آب حوض مثل آسمان بود، نرم و آبی!



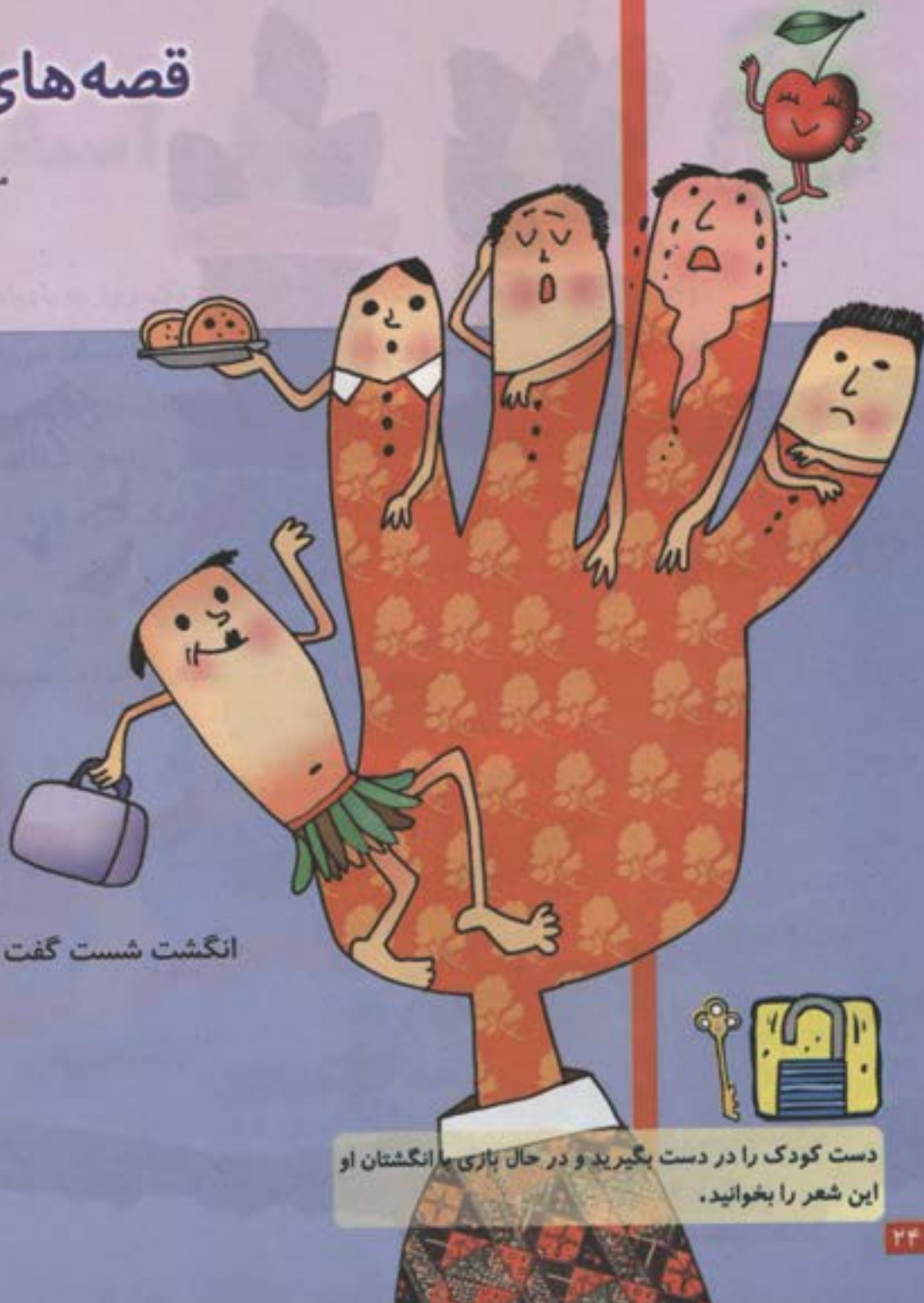
تسبنا وچي رحله حيمه

حسينه بنت علي



قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست



پنج تا دیوانه بودند که...

اولی گفت: «گرسنه‌ام

آب می‌خوام!»

دومی گفت: «گرمه هوا

گرگر آفتاب می‌خوام!»

سومی گفت: «خوابم می‌آد

باید برم تو کوچه!»

چهارمی گفت: «تشنه شدم

به من بدین کلوچه!»

انگشت شست گفت: «همه دیوانه شدن به جز من!

دارم می‌رم اداره

بدون کفش و پیرهن!»



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او این شعر را بخوانید.

کار



خردسالان

دوست

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶ به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب، چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.



نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره : تا شماره :

امضاء

در دستک عزیزان لطفاً قسمت‌های مشخص شده را پر کنید و خودتان را در دستک ما بفرستید.
بکارت‌های ما را با آن‌ها تکمیل و به نشانی ما بفرستید.



نشانی فرستنده:



جای تمبر

نشانی گیرنده

نشانی گیرنده

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان



کار دستی

آدمک بسازید.

این شکل‌ها را از روی علامت نقطه چین قیچی کن.
آنها را به هم بچسبان و یک آدمک درست کن.

